

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Children

کودکان

لیلا یوسفی

۱۳ فبروری ۲۰۱۴

تأمین امنیت کودک در اجتماع

نامه ...

موضوع بر سر تأمین امنیت کودک در اجتماع بود. فکر کردم به جای تکرار مکررات، از پدرها و مادرهایی که همه عمرشان همین دغدغه شان بوده، کوتاه صحبتی بکنم و از آنها بپرسم که در این باره دوست دارند آزادانه چه بگویند و این که اصلاً تا چه حد می توان در این موضوع دخیل بود.

مادری برایم دلنگرانی اش را از سالهای دور چنین توصیف کرد:

عصر عبوس اسفند[حوت] است با بادهای شدید. برای همه بوی عید می دهد برای من یک دنیا دلتنگی. ماه اسفند را دوست ندارم. ولی برای خوشحالیی که در صورت و چشموهای دخترم است لبخند می زنم. همه چیز می خواهد، هر چه می شنود. کفشهای مشکی براق و لباسش را می پوشد. پدرش با دوربین منتظر ست تا با شمعیهای روشن و سفره هفت سین از او که همیشه فقط انتظار جشن و میهمانی دارد عکس بگیرد. بلندش می کند و روی میز کنار گلهای که تزئین شده می نشاند. با خنده درحالی که خودش را لوس می کند، میگوید: من وایمیسم.

- چرا؟

- کفشهایم نمی افته تو عکس.

لحظه ای که می خواهد سال تحویل شود برقها می رود آژیر کشیده می شود و من با سرعتی عجیب با دستهای قوی او را بغل می کنم و پسر را که ایستاده به سمت در می برم.

تمام آن سالها کوچه های تاریک را با کالسکه، او و پسر را به پارک می بردم. دلم می خواست هر دوی آنها را به خود سنجاق کنم. کوچه های تاریک محله را هرگز نتوانستم فراموش کنم. دلهره های از دست رفتن بچه ها، بیخوابیها، بی طاقتی و انتظار که از سر کوچه می آمد و می رفت و هرگز بسر نیامد. به یاد میز غذا که نیمه کاره رها می شد تا به طرف جای امن ببرم بچه ها را و هر روز خانه را ساکت نگه می داشتم تا صدای آژیر را بشنوم.

از مدرسه در محله ما اعلام کرده بودند که با صدای آژیر هرکس می خواهد می تواند فرزندش را ببرد مانعی نیست.

مادرها هراسان، بعضی ها هم کنترلشان را از دست داده بودند و گریه می کردند و از حال نگران خود با خودی صحبت می کردند. همانطور با قلبی لرزان، رنگی پریده، صورت گچی و چشمان پر هراسم به در مدرسه خشک می ماند. از پله ها نیفتد. در همه و دلهره کسی او را هل ندهد.

کاش زودتر بیاید. دخترم را به دست هیچکس نمی توانستم بسپارم اعتمادی در کار نبود. دسته کالسکه را چنان می فشردم و دخترم را چنان با بند محافظ بسته بودم که گویا طوفانی عظیم او را خواهد برد.

تلفونها را باید جواب می دادی درحالی که آن بالا هیچ اتفاقی نمی افتاد برای ما خیمه شب بازی پر از حادثه بود. پر از اضطراب. صدای فس فس چراغ گاز دیواری سالهاست در گوشم آرام جا خوش کرده و با تلنگری تمام لحظه ام را می زدود و از نور چراغ اضطراری که همزمان روشن بود تا بچه ها مشق بنویسند. همینطور بنویسند. قرص های اعصاب خیرهای بد را خوش نمی کرد. روزی که متوجه لرزش دستهای کوچکش شدم. در پشت درهای بسته آرزوی آزادی بود. مادرها با شتابی دیوانه وار به بچه ها می گفتند: درس بخوانید و دکتر شوید. مهندس شوید. هر چه لازم هست انجام دهید که در را باز کنند و پرواز شما آرزوی ماست.

کابوس آنروزهای هراس، در چهره ام نشست. مادری با چشمان بی فروغ و سکوتی مدام. هراسهایی به رگ و ریشه نشسته. اضطراب شناسنامه پدري که سنش قانونی نیست و پسری که سنش قانونی است. در این دلنگرانی برای کودکان همیشه گیر افتاده بودم.

روزهایی بود که پرنده های در دام و تله، بال و پر می شکستند و روزهایی بود که از راههای رفته به نیمه راه باز می گشتند. چشمان معصوم کودکان منتظر در خانه های خالی شده. کودکی که از سرما در دوقدمی دوستی با ما مُرد اما نگفتند. چرایش در دستهایی است که به هنگام دعا آتشی می افروزد که افروخته تر از دل به آتش نشسته من نیست. مادر... فرزندان... قصه تمام نشدنی. در اوج شکفتنهایش دستهایم را گرفت و گفت باید بروم. در پائیز رشدی نیست. نمی خواهم مثل شماها یک لیوان آب داشته باشم با قرصهای رنگی. می روم. صدای قدمهایم صدای خنده هایم و صدای سازش را برداشت و رفت.

... و پدري خاطره ای کوتاه گفت:

تازه جنگ شروع شده بود. یک روز پسر هفت ساله ام از مدرسه به خانه برگشت، تا هنگام شب نه غذایی خورد و نه کاری انجام داد و در مقابل سؤالات ما گوشه گیری کرد. نگرانش بودیم. از آنجائی که آن روزها هنوز همسایه قدیمی حتی در شهرهای بزرگ هم مفهومی داشت از پسر همسایه پرس و جو کردم. برایم اینطور تعریف کرد:

امروز در مدرسه درس نداشتیم، جنازه های شهدای جنگ را کفن پوش آوردند مدرسه و ما را وادار کردند نماز بخوانیم. پسرک شوکه شده بود. چون هنوز مفهوم مرگ را نمی شناخت. آن باری که پدر بزرگ از دستشان رفت. خیلی نگرانش نشد. چون که مادر به او گفت: بابا بزرگ جاهای خوب خوب رفته است!

اما چیزی که آنروز در مدرسه دید، خیلی تفاوت داشت.

چطور می شود این تجاوز روحی به او را جبران کرد؟ مادر که از خشم دیوانه شده بود، فردا به مدرسه رفت و سیلی جانانه ای نصیب مدیر پاسدار آن زمان شد.

شماهم برایم بنویسید و شرح بدهید که در هنگام تأمین امنیت روحی و جسمی فرزندان و حفاظت او در اجتماع با چه اتفاقات و مشکلاتی دست به گریبان بوده اید؟

نشریه کودکان مقدمند، شماره ۱۱۲، بهمن ماه [دلو] ۱۳۹۲